



یک درس تاریخی

در زمان اشغال هند توسط بریتانیا، روزی افسر انگلیسی بدون هیچ دلیلی یک شهروند هندی را با سیلی محکم به رویش کوبید، در جواب شهروند ساده هندی چنان با مشت به روی افسر بریتانیوی زد که از اثر شدت ضربه وارده به زمین افتاد...

افسر بریتانیوی که از این عکس العمل هندی دهشت زده شده بود و خشم از سر و روی اش می بارید ولی بخاطر تنها بودن چیزی نگفت و بطرف محل که عساکر بریتانیوی در آن اقامت داشتند راه افتاد تا با گرفتن عساکر اضافی برگردد و جواب مفصل به این هندی دهد که جرات کرده به روی افسر امپراطوری سیلی زند که آفتاب در قلمرو آن غروب نمی کند....

وقتی به قرارگاه برگشت، مستقیم پیش جنرال انگلیسی رفت و واقعه را برایش بازگو کرد و از او خواست تا سرباز برایش دهد تا برگردد و جواب این بی ادبی را به هندی دهد--- اما جنرال انگلیسی بدون اینکه جواب او را دهد از دست اش گرفت و به اطاق او را برد که پول در آن نگهداری می شد، برایش گفت : 50000 هزار روپیه هندی بردار و برو نزد آن هندی و در مقابل کار که انجام دادی برایش بده و ازش معذرت بخواه!

با این حرف جنرال نزدیک بود افسر انگلیسی دیوانه شود با صدای بلند گفت:

صاحب! این هندی بدبخت به یک افسر ملکه سیلی زده است و این یعنی بی احترامی به امپراطوری انگلیس ولی شما بجای مجازات برای من می گوید به او 50000 هزار پول دهم و معذرت بخواهم؟

جنرال به افسر انگلیسی به خشم گفت : این یک دستور است و بر تو است تا بدون چون چرا آنرا اجرا کنی، افسر به ناچار پول را برداشت و نزد مرد هندی رفت، پول را برایش داد و از بابت آنچه میان شان گذشته بود معذرت خواست...

هندی معذرت او را پذیرفت و با خوشحالی تام پول را از او ستاند و فراموش کرد که او حق داشت که اشغالگر وطن اش را به سیلی بزند...

50000 هزار روپیه در آن زمان پول هنگفتی بود و هندی جز آن را برای خویش خانه خرید و باقی آن را چندین ریکشا گرفت و با استخدام درپوران آنها را به کرایه داد... روزگار می گذشت و روز به روز وضع زندگی او بهتر می شد تا اینکه به یکی از تجاران در شهر خود تبدیل شد.... او فراموش کرده بود که با گرفتن پول از کرامت اش گذشته ولی انگلیس ها آن سیلی او را فراموش نکرده بودند...

روز جنرال انگلیسی، افسر را که از هندی سیلی خورده بود فراخواند و برایش گفت: آیا آن هندی را که به تو سیلی زده بود به یاد داری؟

افسر پاسخ داد: بلی چگونه می توانم او را فراموش کنم...

جنرال گفت: حال وقت اش است که بروی و انتقام آن سیلی را ازش بگیری، ولی او در حالی با سیلی بزن که مردم در دورو برش جمع باشند...

افسر گفت: دیروز که هیچ کسی نداشت مرا از زدن او باز داشتی حال که صاحب جا و جلال و خدمه شده است مرا می گوی برو او را بزن؟ می ترسم افرادش مرا بکشند...

جنرال گفت: خاطرت جمع ترا نمی کشند، فقط برو و آنچه را گفته ام انجام بده و باز گرد... افسر انگلیسی بطرف منزل همان هندی راه افتاد که او را روزی در حالیکه فقیر بود بدون هیچ هراسی با سیلی زده بود ولی امروز او به یکی از تجارهای معروف شهر تبدیل شده است، وقتی داخل خانه هندی شد او را در میان جمع کثیری از مردم یافت در حالیکه خادمان و محافظان اش او را احاطه کرده بودند، بدون مقدمه بطرف او رفت و با سیلی چنان محکم به رویش کوبید که بر زمین افتاد، افسر انگلیسی ایستاده بود تا عکس العمل او را ببیند ولی هندی نه اینکه هیچ عکس العملی نشان نداد بلکه از جایش هم بلند نشد و بطرف انگلیسی حتی چشم بالا نکرد...

افسر انگلیسی درحالیکه از تعجب دهنش باز مانده بود ولی خوشحال از گرفتن انتقام نزد جنرال خود برگشت...

جنرال به افسرش گفت: خیلی خوشحال به نظر می آیی و فکر می کنم متعجب شدی. افسر پاسخ داد: بلی برای بار اول که او را با سیلی زدم او از من محکمتر بر روی ام کوبید درحالیکه فقیر و نادار بیش نبود ولی امروز که او صاحب جا و جلال و خدمه است حتی پاسخی با حرف هم نداد، این مرا به تعجب واداشته است...

جنرال در پاسخ افسرش گفت : در دفعه اول او کرامت داشت و آنرا بالاترین سرمایه خویش می پنداشت برای همین از آن دفاع کرد...

ولی در دفعه دوم او کرامت خود را در مقابل 50000 هزار روپیه فروخته بود برای همین از آن دفاع کرده نتوانست چون می ترسید که مصالح و منافع خود را از دست دهد.

نوت : این داستان، حکایت کسانی است که با گرفتن ملیونها دالر پول از امریکا کرامت خویش را فروخته اند و چشم و زبان بر اعمال استعمارگر جدید خود فروخته اند و مانند غلامان از آنها اطاعت میکنند!

چهارشنبه ۲۹ اپریل ۲۰۲۰